

دانلود رمان لیرا

دانلود رمان های مینا منتظری

رمان عاشقانه ، رمان اجتماعی ، رمان آسیب اجتماعی، رمان معمایی

به نام خدای سمیع و بصیر

خطاپوش بخشنده بی نظیر

من روز خویش را با آفتاب روی تو

کز مشرق خیال دمیده است

آغاز می کنم

من با تو می نویسم و می خوانم

من با تو راه می روم و حرف می زنم

وز شوق این محال

که دستم به دست توست

من جای راه رفتن

پرواز می کنم

(فریدون مشیری)

– از کجا باید شروع کنم این داستانو
که خط به خط زندگیمو با تو قسمت کنم
تا کجا خوب بودم از کجا بد شدم
(عکس شد_ مهدی یراحی)

صدای موزیک، با بیرون کشیدن هندزفری از گوشش قطع
شد. پیش پایش توپ چهل تیکه ی بچه های محل افتاده بود و در
دستانش پاکت های خرید که حالا پاره شده و هر کدام از
خریدهایش به گوشه ای سر خورده بود.

با صدای بچه ها سر بلند کرد و نگاهشان کرد. کار همیشگیشان
بود... توپ جمع کن شخصی آنها شده بود! هر وقت او را می دیدند
توپ را به سمتش پرتاب می کردند بلکه نیم نگاهی بهشان
بیندازد. وقت هایی هم که مدت ها بی خبر از او می شدند،
توپشان را داخل حیاط می انداختند تا برای دیدنش بهانه ای
داشته باشند.

-عمو توپو بنداز دیگه...بازی یخ کرد!

کی می خواست از دست این بچه های شیطان خلاص شود خدا می دانست!

بی رمق توپ را به سویشان پرتاب کرد.پسرکی در پی اش دوید و او هنوز ایستاده بود و به کل از وضع خود غافل، که صدای زن های همسایه را شنید.
-آقا سر راه وایسادی.

بدون حرف کنار کشید و راه را برایشان باز کرد.اما شنید که پشت سرش چه گفتند.

-نگاه کن تو رو خدا چه بلایی سر خودش و زندگیش آورده...اون زهرماریا مغزشو از کار انداخته...پسره گیج می زنه!
-حیف این جوون...حیف!

پوزخندی گوشه ی لبش نقش بست.خم شد بلکه خریدهایی که سالم مانده بودند را جمع کند.

کمی بعد، جلوی درب خانه اش بود.کلید به دست، ایستاد به تماشایش...درب بزرگ و چوبی خانه را موریانه زده بود اما هنوز هم جلوه و زیبایی خاصی داشت.بین خانه های قدیمی این محل، تک بود و لنگه نداشت.از بیرون، پله هایش پیدا بود که پیچ می خوردند و دو طبقه را به هم وصل می کردند. سر بلند کرد تا

پنجره ها را ببیند... پنجره هایی که همیشه ی خدا بسته بودند و پرده های ضخیم پشتش، مانع از دید داخل خانه می شدند. جلوی پنجره ها و حتی ورودی خانه هم پر بود از گلدان های کوچک شمعدانی که حالا خشکیده بودند و کم نداشتند از کویر... گلدان هایی که روزی شادی و نشاط این خانه بودند... برکتش... اما حالا...

سر به زیر انداخت و داخل شد. عادت به بیرون ماندن زیاد نداشت. تاریکی... غم و غصه و تنهایی خانه را بیشتر دوست داشت.

خریدها را داخل پاکت هایی نو ریخت و همانطور شلخته و بی نظم داخل یخچال جا داد. نه کدبانو و با سلیقه بود و نه حوصله ای برای این کارها داشت. گذشته بود روزهایی که خریدها، رنگ به خانه اش می آوردند و ساعت ها برای مرتب کردنشان وقت می گذاشت. این روزها اگر خریدی هم می رفت فقط برای زنده ماندن بود و بس!

بسته ی قهوه را برداشت و درش را باز کرد. عطر تلخش در هوا پیچید و یک جان تازه به جان هایش اضافه کرد. این لعنتی باعث شده بود پایش را از خانه بیرون بگذارد و حالا خودش داشت از دلش درمی آورد!

قهوه ساز را روشن کرد و منتظر شد تا قهوه ی روزش آماده شود.

انتظار را دوست نداشت...برایش یادآور آن شب ها بود که تا صبح گریه کرده بود...جنگیده بود...مرده و زنده شده بود و آخر سر... با دست هایی که می لرزید و عصبی بودنش را به رخ می کشید، سیگاری روشن کرد و پُک عمیقی به آن زد.

نگاهش به چراغ روشن پیغامگیر تلفن افتاد. جز کسری کسی کاری با او نداشت. دکمه ی پیغامگیر را فشار داد و صدای بلند کسری در فضای آرام خانه پیچید. سعی داشت در میان هیاهو و شلوغی، چیزی را به گوشش برساند.

– الو؟! نیک؟! صدای منو داری؟! اینجا خیلی شلوغ پلوغه نمی دونم میشنوی چی میگم یا نه. بهم زنگ بزن کار واجبی دارم!
آن طرف خط صدای فحش و فحش کاری می آمد...انگار که دعوا باشد...وسط میدان جنگ باشد!

صدای بوق آزاد آمد و تلفن، خودکار رفت روی پیغام بعدی...

– خونه نیستی نیک؟! کدوم گوری رفتی؟! اومدی خبرم کن...باید باهات حرف بزنم.

قهوه اش آماده شده و عطرش همه جا را پر کرده بود. لبخندی محو روی لب هایش نشست. لبخندی که این روزها کمتر دیده می شد...لبخندی که فقط موقع خوردن قهوه دیده می شد!

حبه ای قند درون فنجانش انداخت و به سمت صندلی راکش راه افتاد. باقی مانده ی سیگارش را درون جاسیگاری که لبالب شده بود فرو کرد و تکیه داد... آماده بود که قهوه، روزش را بسازد.

چقدر خانه برایش خوب بود و این آرامشش را دوست داشت. البته اگر کسری می گذاشت! صدای تلفن دوباره بلند شده بود و قهوه به کامش زهر...

با بی رغبتی بلند شد و به سمتش رفت. می دانست کسری چه می خواهد پس ترجیحش این بود با او هم کلام نشود اما کسری کسی نبود که به سادگی بیخیال او شود.

–مردی پسر؟! چرا جواب نمیدی؟

–حرف تو بزن.

–دارم میام اونجا... می خواستم ببینم هستی یا نه؟

سوالش احمقانه بود. کجا می خواست باشد؟ اصلا کجا را داشت؟!

–نیا... حوصلتو ندارم!

–باشه پس، اومدم!

پوفی کشید و تلفن را قطع کرد.

کاش یک روز می فهمید که چقدر مزاحم است!

- نیک تو حتی حاضر نیستی به حرفای من گوش بدی. نگاهت به منه اما هوش و حواست... اصلا معلومه این روزا کجا سیر می کنی؟! یکم با من باش... یکم حواستو بده به من.

من صلاح تو می خوام. به خدا که این پیشنهاد، پیشنهاد خوبییه. به خدا که همش منفعتیه... یکم وا بده برادر من. بسه هرچی دور بودی... بسه هرچی گذاشتی دهنشونو باز کنن و ندونسته قضاوتت کنن.

د آخه لعنتی تو که با این کارات داری مهر تایید میزنی به همه ی حرفاشون.

- بس کن کسری. من خسته شدم... تو خسته نشدی از این حرفای تکراری؟

- دلم می سوزه... به خدا که دلم می سوزه. تو چرا نمی فهمی؟! چرا چشم و گوشتو بستنی و نمی بینی... نمیشنوی؟! هنوز که هنوزه تو همه ی محافل حرف توئه... حرف تو و داستان تو.

داری گند می زنی... گند می زنی به اون اسم و رسمی که ساختی... با هم ساختیم.

- گند زده شده... از اون اسم و رسم دیگه چیزی باقی نمونده. توام دیگه کشش نده... تمومش کن.

- دیر نشده... ما هنوزم می تونیم...

-مایی وجود نداره!

صدای فریادش چهار ستون خانه را به لرزه درآورد.

مدت ها بود که دیگر جوانی پر شور و هیجان نبود و تبدیل شده بود به یک مرد پیر...مردی که یک شبه موهایش سفید شده بود...قلبش درد گرفته بود و گوشه نشین شده بود.مردی که دیگر نایی برای زندگی نداشت...برای خواندن...برای حرف زدن...

-مایی وجود نداره کسری.نیک مرده...نیک مظاهری مرده!

بی حال خودش را روی صندلی راحتی رها کرد.

-خودتو نجات بده.دیگه به من امیدی نیست...اما تو...نذار اسمت کنار اسم من ، به قهقرا بکشوتت.

تو جوونی...می تونی پیشرفت کنی و ادامه بدی...اما بدون من. جایی که اسم من بیاد، خط می خوری...بدون هیچ دلیلی...نذار اسم من، زندگیتو نابود کنه.

آب دهانش را قورت داد بلکه این بغض که میهمان همیشگی روزهایش شده بود را فرو خورد...بغضی که تمام شدنی نبود و شکسته هم نمی شد.

-برو زندگیتو کن...برو بذار منم به درد خودم بمیرم.

زمان زیادی از رفتن کسری نگذشته بود. سیگاری آتش کرد و نگاهش ماند به برگه هایی که روی میز پخش و پلا مانده بود. دوباره... دوباره... دوباره همان پیشنهادهای احمقانه ی کسری. نمی فهمید... نمی فهمید که نمی خواهد کار کند. نمی فهمید که نمی خواهد بار دیگر پایش را به آن آموزشگاه کوفتی و درب و داغان بگذارد.

خوب می دانست که کسری سنگ او را به سینه نمی زند... نگران آن آموزشگاهی بود که تا خرخره غرق بدهی شده بود و فکر می کرد وجود او می تواند معجزه ای باشد تا بار دیگر آن جا را سر پا کند. اما انگار فراموش کرده بود تا همین چند ماه پیش داستان های او ادامه داشت و همه فراری شده بودند از آموزشگاه. کسری نمی خواست بفهمد که او دیگر نایی برای جنگیدن در برابر این همه هجمه ندارد. نمی خواست بفهمد که دوران او، دیگر سر آمده و برای آرامش روانش، باید از همه چیز و همه کس دور باشد.

کسری نمی خواست بفهمد که او، دیگر پله ای برای ترقیش نیست!

پوزخندی زد و با حرص، برگه ها را پخش زمین کرد. ذهنش، جایی نداشت برای فکر کردن به کار و بار و مشکلات مالی. همین که

سقفی روی سرش بود و همین که لقمه نانی داشت برای شام
شبش، کافی بود.

دنیا، دنیایی نبود که همیشه آرزویش را داشت. پس فقط می
گذرانند... روزهایش را... یک روز... دو روز... یک هفته... یک سال... تا
بالاخره تمام شود این نکبتی که اسم زندگی را یدک می کشید.

صدای زنگی که بی وقفه زده می شد، توی سرش می پیچید و کم
مانده بود تا دیوانه شدنش. با اخم و تخم بلند شد و زیر لب با
حرص، فحش نثار کسی می کرد که پشت در بود و با سماجتی
عجیب و غریب، زنگ خانه را می فشرد.

–بله؟!–

–وا داداش تو که خونه ای... چرا درو باز نمی کنی؟

اخمهایش را در هم کشید. باید حدسش را می زد که این سماجت
فقط از نیکتا برمی آید. در را باز کرد و در چارچوب در منتظرش

ماند. کمی طول کشید تا به طبقه ی دوم برسد. با دیدن آن همه بار و بندیلی که در دست داشت به خودش آمد و جلو رفت.

–سلام داداش.

نفس نفس می زد که البته با آن بار سنگین، حق هم داشت. به زور او صورتش را بوسید و همانطور که وسیله هایش را روی این می گذاشت، به سراغ قهوه ساز رفت.

–من قهوه نمی خورم...چایی نداری؟

نگاهش کرد. طوری رفتار می کرد که انگار وسط سطل زباله ای بزرگ ایستاده!

نگاه خیره ی برادرش را که حس کرد، سر بلند کرد و سعی کرد حسش را از این آشفته بازاری که می دید، پنهان کند.

–یکم به اینجا برس داداش...نمیشه تو هواش نفس کشید!

به جاسیگاری روی میز اشاره کرد و بطری های نیمه پر مشروب.

نیک بی توجه به ایش و پوفی که خواهرش با دیدن کثیفی های خانه راه انداخته بود، پنجره های آشپزخانه را باز کرد تا کمی هوا به جریان بیفتد.

راست می گفت...این هوا، نه برای او، بلکه برای نیکتا سم خالص بود!

-باید یه روز پیام یه سر و سامونی به اینجا بدم...باز به هم ریخته شده.

و همزمان لباس های کثیف نیک را از روی میز نهارخوری جمع کرد. نیک، ساکت بود و فقط نگاهش می کرد.می دانست نیکتا کار خودش را می کند و توجهی به او ندارد. بی مقدمه جلو رفت و دستش را روی شکم بزرگ و برآمده ی نیکتا کشید.

-دختر کوچولوت چطوره؟

نیکتا سرخ و سفید شد اما با ذوق جواب داد:حالش خوبه.دلتنگ داییش بود که یک ماهه با مامان و باباش قهره.

اخمی ظریف کل صورت نیک را پوشاند.

سراغ فنجان های چای رفت.

-من با کسی قهر نیستم.

نیکتا کنارش ایستاد و بازویش را بغل کرد.هروقت می خواست خودش را برای برادر بزرگش لوس کند، همین کار را می کرد و همیشه هم با روی خوشش مواجه می شد.

-باشه قهر نیستی...اما دلخور که هستی.

زیرچشمی نگاهش کرد. دلش نیامد خواهر دردانه اش را
برنجاند. غصه ی او، دلش را به درد می آورد. لبخندی کمرنگ و
مصنوعی به رویش زد و گفت: دلخورم نیستم.
قطره ای اشک... شاید از شوق، روی گونه های نیکتا روانه شد.
- بگم رایان بیاد دیدنت؟! یه شب... شب نشینی.
نیک پوفی کشید و نگاهش را گرفت.
- نه!

آنقدر محکم بود و قاطع که هرکس دیگری بود، بحث را ادامه نمی
داد... اما او نیکتا بود... نه هرکسی!
- خودت گفتی قهر نیستی... گفتی دلخور نیستی.
- گفتم نیستم ولی دلیل نمیشه بیایید اینجا!
- چرا؟!!

لحنش پر از خشم بود... پر از حرص.
- آرامش منو به هم می زنید.
دستش را به پهلو زد و طلبکارانه جواب داد: پس چرا انقدر اصرار
داشتی بیاییم اینجا زندگی کنیم؟
- اون یه بحث جدا بود. همه چیو با هم قاطی نکن... من می خوام تنها
باشم.

-من نمی خواهم!

اخم هایش را در هم کشید. هیچوقت نمی دانست چطور باید این دختر پررو را قانع کند.

-مگه زندگی توئه؟!

-آره...توام جزئی از زندگی...باید حواسم بهت باشه.

نیک سری تکان داد و با سینی چای که حتی درست هم دم نکشیده بود، راه پذیرایی را پیش گرفت. با نیکتا بحث کردن فایده ای نداشت...کوتاه نمی آمد.

-با شما هستما!

-باز اومدی رو اعصاب من راه بری؟

ترسید...از اینکه باز ماجرای یک ماه پیش تکرار شود و مجبور باشد برای مدتی از برادرش دور بماند. لب برچید و بی حرف بلند شد تا در مدت کوتاهی که آنجاست، سر و سامانی به آن بازار شام بدهد.

-نمی خواد به چیزی دست بزنی.

-دست نزنم که کثافت از سر و روی اینجا میره بالا!

انگشت اشاره اش را روی تلویزیون کشید و نشان داد.

-مریض میشی داداش.

و نشنید که نیک زیرلیبی گفت: بهتر!

ساعت از نیمه شب گذشته بود و نیکتا، با صحبت های بی سر و تهش، مغز نیک را به بازی گرفته بود و اگر می فهمید به حرف هایش گوش نمی دهد، خانه را روی سرش می گذاشت.

– چرا رایان نمیاد ببرتت؟!

نیکتا ماتش برد. گاهی از این همه صراحت کلام نیک شگفت زده می شد. اخمی کرد و در جواب گفت: دست شما درد نکنه داداش!
– خستم کردی نیکتا... واسه همینه که نمی خوام بیابین و برین. من الان باید خواب باشم!

– مگه تو خوابم داری؟ میشناسمت دیگه... من نباشم می خوای بشینی روی اون صندلی، فرت و فرت سیگار بکشی یا از این کوفتیا بخوری که... که حتی اسمشونم نمی دونم!

با دقت براندازشان می کرد و سعی داشت اسم های رویشان را بخواند. نیک خنده اش گرفته بود از این همه کنجکاوی... حتی فراموش کرده بود وسط نطق کردن است!

– کی به دنیا میاد؟

نیکتا نگاهش را از شیشه های رنگارنگ پیش رویش گرفت و دستی روی شکمش کشید.

- اوو هنوز خیلی مونده...عجله نداریم.

- به چیزی احتیاج ندارید؟

با لبخند نگاهش کرد.

-خدا رو شکر اوضاعمون رو به راهه.آخه رایان مشکل کارش حل شده.

سری تکان داد و بعد مکثی پرسید:سیسمونی؟

-خدا حفظش کنه بابا رو...در حد توانش داده.

نیک ابرویی بالا انداخت و در فکر فرو رفت.دیگر متوجه حرف های نیکتا نبود.

-هرچند من و رایان چیزی نمی خواستیم.خودمون خورد خورد یه چیزایی براش می خریدیم ولی بابا نداشت.میشناسیش که!

-دستش درد نکنه!

نیکتا متوجه طعنه ی نهفته ای که در کلامش بود، شد.سر به زیر انداخت و خودش را مشغول میوه خوردن کرد.رویش را نداشت که مثل قبل، خیره خیره به چشم های نیک نگاه کند.

وقت رفتن هم که رسید، با بغضی که گلویش را درد آورده بود، برادرش را در آغوش کشید و خداحافظی کرد.می دانست که دیدار بعدیشان با خداست.

نیک، پشت پرده ای که هیچوقت کنار زده نمی شد، ایستاد و رفتنش را تماشا کرد. دخترک شیرین و کوتاه قدش، به لطف بارداری، بیشتر از هر وقت دیگر تپل شده بود و سخت راه می رفت. شبیه هیچکس نبود... نه پدر و نه مادر... و این چیزی بود که نیک، همیشه با آن شوخی می کرد و انگ سرراهی بودن به او می زد!

با یادآوری دوباره ی چهره اش لبخندی روی لبش نشست. صورتی گرد و تو پر داشت و همیشه از این وضع می نالید. اما خبر نداشت که تمام زیبایی و نمک چهره اش از این صورت سفید و گردش است!

رایان پیاده شده بود تا به او کمک کند برای نشستن در ماشین دسته چندمشان!

آهی کشید و پرده را انداخت. حتی این بچه ها هم از او خوشبخت تر بودند.

خانه دوباره آرام شده بود و داشت به خودش استراحت می داد! همیشه همینطور بود... نیکتا که میهمانش می شد، تا چند ساعتی خانه روی هوا بود، بس که سر و صدا داشت.

روی مبلی لم داد و پایش را روی میز گذاشت. خانه تمیز شده بود... مرتب شده بود و این از نعمت حضور تنها خواهرش

بود. خواهری که جاننش بود و بعد از کسری، تنها کسی که باورش کرده بود.

نگاهش به پوشه و برگه های مرتب شده ی روی میز افتاد. همان هایی که کسری آورده بود و تلاش می کرد تا مخش را بزند.

سعی کرد موضوع پیشنهاد کسری را به خاطر بیاورد اما... واقعا حواسش کجا بود که حتی یک کلمه از حرف هایش را به یاد نمی آورد؟!

بیچاره کسری... اگر می دانست او یک کلمه از حرف هایش را هم نفهمیده اینطور گلویش را پاره نمی کرد!

برگه ها را برداشت تا نگاهی به آن ها بیندازد. یک سری برگه که پر بود از توضیحات و ضمیمه ی آن، متن یک قرارداد... برای سرمایه گذاری در یک فیلم سینمایی.

پوفی کشید و پلک هایش را با حرص روی هم فشرد.

کجای خواسته اش را نمی فهمید؟! گاهی شک می کرد که عقلی توی سر این بشر هست یا نه!

اسم و رسم نویسنده و کارگردان را نمی شناخت. به نظرش آمد از آن دسته فیلم های درجه چندم و درپیت است که می خواهند با اسم و رسم او و البته حاشیه های این مدتش، حسابی گل کنند و سر زبان ها بیفتند.

پس چرا با سرمایه گذاری در آن، بیش از پیش شهرت و اعتبار خود را خدشه دار می کرد؟! چرا کسری عقلش را به کار نمی انداخت؟ چرا نمی فهمید!؟

همان بهتر که نفهمیده بود کسری چه می گوید و برای چه اصرار می کند. با تاسف سری تکان داد و به سمت اتاق خواب راه افتاد تا تن خسته اش از این روز شلوغ را به خواب بسپارد.

تنش داغ شده و روی پیشانی اش قطره های سرد عرق نشسته بود... از خواب پریده و یک بار دیگر مرگ را چشیده بود. انگار که افتاده بود وسط یک کابوس بزرگ و زندگی اش می کرد. این زندگی... متعلق به او نبود اما به اجبار، زندگی اش می کرد.

روز و شبش تکرار بی پایان گذشته بود و این کابوس های لعنتی، نمی گذاشت فراموشش شود... هر بار مثل یک فیلم با کیفیتی عالی پیش چشمش پخش می شد و مجبورش می کرد ساعت ها به تماشایش بنشیند.

نیکتا حق داشت... او که خواب نداشت... پلک روی هم نگذاشته، بیدار می شد و مجبور بود برای آرام کردن خود، به آن شیشه های رنگین و سیگارش پناه ببرد.

به سختی از تخت کنده شد و راه افتاد سمت اتاق ممنوعه اش...اتاقی که قرار بود همه ی گذشته را در آنجا دفن کند اما...با این کابوس های وقت و بی وقت، محال بود بتواند بگذرد از هرچه گذشته بود.

کلید در قفل انداخت و با دستی لرزان بازش کرد.

اتاق تا خرخره...تا سقف پر از کابوس بود...پر از بدبختی.

دیدن این حجم از تلخی، چنگ به قلب مریضش می زد.سینه اش را محکم فشرد و در را بست.بیش از این در توانش نبود که داخل شود...حتما سخته می کرد.

روی راحتی نشست بلکه قلبش آرام گیرد و شروع کند به خوردن زهرماری هایش...

تلویزیون را روشن و شبکه های ماهواره را بالا و پایین کرد تا رسید به شبکه ی PMC.

هر آهنگ یک پیک...قرارش این بود اما همیشه به جایی می رسید که دیگر شمار پیک ها از دستش خارج می شد.تنش گرم شده بود و سرش خالی از هر غصه اما...انگار که آن شب، شبش بود و قرار نبود به راحتی صبح شود.

صدایی آشنا پخش شد.سر بلند کرد و با دیدن موزیک ویدئویی که پخش می شد، مستی هرچه خورده بود از سرش پرید.با خشم

دندان روی هم فشرد و شیشه ی نیمه پر مشروب را به سمت
تلویزیون پرت کرد.

شیشه روی زمین افتاد و هزارتکه شد و تلویزیون، با خط عمیقی
که رویش افتاده بود خاموش...

لعتنی... مگر قانون این خانه را نمی دانست؟

شنیدن صدایش در این خانه ممنوع بود... ممنوع!

صبح روز بعد، کسری مثل اجل معلق بالای سرش بود. نمی شد از
این خانه بیرونش کرد. از در بیرون می شد، از پنجره می
آمد. مطمئن بود با این ویژگی و این حد از چسبندگی، خواستگاری
می رفت، نه نمی شنید!

– خانم غفاری این چندمین باریه که من تماس می گیرم و منو
دست به سر می کنید. اگر نمی تونید نیرو بفرستید من یه فکر
دیگه بکنم.

چشم دوخته بود به لب های کسری تا ببیند آخر این داستان چه
می شود. حداقل این پنجمین باری بود که با یک بهانه ی مسخره،
می پیچاندن و او، خوب می دانست دلیل این بازی ها چیست.

– بسیار خب من تا پایان وقت اداری امروز منتظر تماس شما هستم
در غیر این صورت...

حرفش را خورد انگار که پشت خط، به او قول صد در صد داده باشند.

- مسخره ها... حالا دیگه واسه کار ما باید نازشونو بکشیم.

- حق دارن...

- چه حقی؟!

از جایش بلند شد تا خودش برای تمیزکاری دست به کار شود. این خانه بدنام بود...دیگر کسی پایش را آنجا نمی گذاشت.

- کی دلش می خواد برای کار بره خونه ی یه آدم...

جمله اش را تمام نکرده بود که درد در تمام جانش پیچید و صدایش را درآورد. معلوم نبود این خرده های شیشه تا کجای خانه پخش شده بودند.

- آخیش دلم خنک شد...خدا زد تو دهننت!

با ناله روی همان مبل ولو شد و درحالیکه سعی داشت خرده شیشه را از پایش بیرون بکشد، گفت:حقیقت انکارنشدنیه...

کسری پلک هایش را محکم روی هم فشار داد و سعی کرد با نفسی عمیق، آرامش خود را به دست بیاورد.

-بس کن نیک...بس کن!

-من بس کنم چیزی عوض میشه؟!

-تو بس کن، انقدر رو روان من نرو...آره...من قول میدم که همه چیز عوض میشه...همه چیز درست میشه.

جوابش را نداد. کسری زیادی خوش بین بود و این خوش بینی زیاد، سرش را به باد می داد.

نگاهی به زیر پایش انداخت. جوی خون به راه افتاده بود. جای شیده خالی بود تا خونش را توی شیشه کند!
-پاتو بیار بالا ببینم...

حاضرم شرط ببندم امروز یه نفر و معرفی می کنن.

پوزخندی زد و خواست جوابی بدهد که کسری پنبه ی آغشته به بتادین را محکم و عمدی روی زخم فشار داد و از سوزش زیاد، صورتش جمع شد.

-ببندیم؟

-بدشانسیت کم اثبات شده؟! یا خوش شانسی بهت رو کرده ما خبر نداریم؟!

-اگه انقدر به خودت مطمئن نبند.

-سر چی؟

کسری، لبخندی شیطانی زد و خیره به چشم های نیک جواب داد: اگه من بردم بی چون و چرا، پیشنهادمو قبول می کنی و اگه تو بردی...

با مکثی کوتاه ادامه داد: هرچی خودت بگی!

ساعت از ۳ ظهر هم گذشته بود و کسری هنوز امید داشت به تماسی از طرف خانم غفاری... برای او، پای مرگ و زندگی در میان بود. نیک برایش شرط گذاشته بود اگر ببازد، باید بیخیال آموزشگاه شود و درش را تخته کند! پس برایش حیاتی بود که نذر و نیاز کند بلکه فرجی شود!

نیک اما بی توجه به او و انتظاری که پای تلفن می کشید، سیگار دود می کرد و غرق در مطالعه بود... روزهایش را اینطور سپری می کرد و گرنه تا این حد ماندن در خانه برای کسی مثل او... مثل او در گذشته، دیوانه کننده بود.

زیاد نگذشته بود از ساعت اداری که صدای تلفن بلند شد و به بوق دوم نرسیده، کسری پرید روی تلفن و برش داشت.
—سلام خانم غفاری. زنده باشید ممنونم...

با چشم و ابرو به تلفن اشاره کرد و با دست آزادش قری ریز آمد.
شرط را برده بود. شاید برای اولین بار در زندگیش!
نیک سر تکان داد و لنگان لنگان به اتاق خوابش رفت.

گاوَش ز ایبده بود... آن هم دو قلو! دیگر می شد کسری را جمع کرد؟!

به اتاقش پناه برد بلکه کسری جرات نکند به حریم خصوصیش وارد شده و سرش را با آن پیشنهاد احمقانه ببرد.

– آقای مظاهری؟ ملتفت هستید که شرطو باختید دیگه؟!

جوابش را نداد بلکه بیخیالش شود.

– آقای نیک... یه بار تو عمرم شرطو بردم... فکر نکن ساده از کنارش میگذرم... حالا شما قایم شو... بالاخره که از این اتاق میای بیرون!

– برو خونه کسری... زیادی تحملت کردم... کوپن امروزت تموم شد.

– من رفتم... خدا فظ... اما مرد باش و پای حرفت بمون.

یک هفته می گذشت از بار آخری که کسری را دیده بود و هنوز کسی برای تمیز کردن خانه نیامده بود. خودش هم که حال و حوصله ای برای این کارها نداشت... این اطرافیانش بودند که با شلختگی بیش از حد این روزهایش کنار نمی آمدند و اصرار داشتند کسی به اوضاع زندگیش سر و سامانی دهد وگرنه خودش که مشکلی نمی دید!

خانمی که قبلا برای کار به خانه اش می آمد، پیرزن خوبی بود اما نتوانسته بود خود را با شرایط سخت زندگی در تهران وفق بدهد و برگشته بود به شهرش و دست نیک را توی پوست گردو گذاشته بود.

بعد از ماجراهایی که برایش اتفاق افتاده بود... ماجراهایی که کمتر در زندگی آدم ها پیش می آمد، شنیدن نامش، جریان برق قوی بود و شوک بزرگی به دیگران می زد و کاری می کرد که از او دور شوند... از او که روزی محبوب بود و مشهور...

گاهی دلتنگ آن روزها می شد و گاهی با یادآوری آن چه در پی این شهرت کشیده بود، قلبش به درد می آمد. تنها حسن مرور خاطرات آن روزها، درسی بود که گرفته بود... درسی که بابتش بهای سنگینی پرداخته بود... بهایی به بزرگی آبرو و اعتبارش.

حالا دیگر درس گرفته و چشم هایش باز شده بود؛ می دانست که هرکس به قدر نفعش، به او نزدیک است و رفیق. حالا دیگر می دانست که هیچوقت، هیچ دوست و رفیقی نداشته و همه ی دور و بری هایش، مگسانی بودند گرد شیرینی!

روزهای سقوطش را هنوز هم سخت باور می کرد. همه ی دوستان و همکارانش، تک به تک، پشتش را خالی کرده و از او دور شدند... انگار که جزام داشته باشد. گاهی به گذشته که فکر می کرد، کسی را به یاد نمی آورد که حمایتش کرده باشد... انگار همه روزه گرفته بودند... روزه ی سکوت!

گاهی هم خیال می کرد از این زمین خوردن او خوشحالند و حالا، میهمانی هایشان را جای دیگر می گیرند.

بد کرده بودند... به نیکی که می شناختند بد کرده بودند. نیک اهل این بازی ها نبود... بلدش نبود و آنها به بازی گرفته بودنش.

آهی کشید بلکه سینه ی پر دردش آرام گیرد. عادت کرده بود به شلوغی دورش و حالا، این تنهایی بزرگ، در باورش نمی گنجید.

با صدای زنگ در از دنیای خود بیرون آمد و به سمت در رفت. کسری بود... به همراه خانمی مسن که جلوی در حرف می زدند.

منتظر ماند تا برسند. صدای کسری راه پله را برداشته بود... برایش فرقی نداشت آدم رو به رویش از چه قشر و از چه سنیست... شروع می کرد به حرف زدن و آمار گرفتن... طوری که نیک حتم داشت تا به طبقه ی بالا برسند، شجره نامه اش را کامل از بر شده است!

– اینم از آقای مظاهری ما! چطوری رفیق؟

نگاهی به دستش انداخت که روی هوا مانده بود و با چشم و ابرو به آن اشاره می آمد. چشم چرخاند و برای حفظ ظاهر دستی داد و سلامی کرد.

– داشتم می گفتم خانم برازنده... راستی، معرفی نکردم. نیک! ایشان خانم برازنده هستن... قراره در هفته دو بار تشریف بیارن اینجا و تو کارا بهت کمک کنن. لبخند محوی زده و خوش آمد گفت.

همه ی کارهایش با کسری بود. یک جور نانوشته مدیر برنامه هایش شده بود... از همان روزهای اول که با هم دوست شده بودند.

صدایش را می شنید که آهسته می گفت: ببین خانم برازنده
جون... این نیک ما رو اینجوری نگاهش نکنا... یه زمانی برو و بیایی
واسه خودش داشت... میشناسیش که.

زن بیچاره تند و تند سر تکان می داد و حرفش را تایید می کرد.

–الان افتاده رو دور بدبیاری و حرف و حدیث پشت سرشه اما خدا
به سر شاهده که یه دونشم حقیقت نداره. از من بپرس شما!

–از خدا که پنهون نیست... از شما چه پنهون... من خیلی واسش
ناراحت شدم پسر م. همون موقع هم که این اتفاقا براش افتاد من
به همه می گفتم امکان نداره این پسر این کارو کرده باشه. اصلا
به قیافش نمیاد. من آدم شناسم... می فهمم این چیزا رو!

–آ قربون آدم چیز فهم... کاش خودشم بفهمه... پسره پاک خل
شده... انقدر این حرف و حدیثا رو دوره کرده که خودشم باورش
شده اینا واقعی بوده.

پیرزن کمی سرک کشید تا نیک را ببیند و وقتی او را در حال
روشن کردن سیگارش دید، سری تکان داد و با دلسوزی
گفت: مردم کم کم همه چیزو فراموش می کنن.

پوزخندی روی لب های نیک نشست. انگار همه ی مشککش این
بود که مردم این ماجرا را فراموش کنند. پس خودش چه؟! خودش
هم می توانست فراموش کند!؟

-چی بگم...شما دلتون پاکه دعا کنید بر اش.

-خدا کمکش کنه!

-بریم دیگه کم کم خونه رو بهتون نشون بدم. نیک یه مدته که از

پر حرفی خوشش نمیاد...من می دونم، الان از حرص پچ پچ کردن

ماست که این سیگار کوفتی رو روشن کرده!

سینه اش را صاف کرد و با صدایی بلند ادامه داد: این اتاق، اتاق

ممنوعه ی این خونست...من نمی دونم توش چی قایم کرده که حتی

منم حق ندارم بهش نزدیک بشم...شاید سر بریده ای...

با تک سرفه ی نیک، خندید و حرفش را پس گرفت.

-توجیهه؟

کسری با گیجی نگاهش کرد.

-بهش گفتمی که از این خونه نباید خبری به بیرون درز پیدا کنه؟

سری تکان داد و درحالیکه گاز محکمی به خیارش می زد، جواب

داد: حالا چرا داری یواش حرف می زنی؟

-نمی خوام بهش رو بدم که پس فردا بشه لنگه ی تو و نیکتا.

-خیلی رو داری به قرآن. خر مالیات که همه مال من و اون خواهر

بیچارته...آخرم اینجوری دستمزدمونو میدی؟

ابرویی بالا انداخت و تکیه اش را به مبل داد.

–مجبورتون نکردم.

–آره...پس ما عاشق چشم و ابروتیم!

شانه ای بالا انداخت و سر گرداند تا ببیند خانم برازنده در چه حالیست. از وقتی آمده بود، کل خانه را زیر و رو کرده بود. زن فرزی بود و حضورش برای نیک نعمتی بزرگ.

–وقتش نشده راجع به پیشنهادم حرف بزنیم؟

–ببین بهت رو میدم پررو میشی. کارتو انجام دادی دیگه...باز برای چی نشستی مخ منو می خوری؟ کار و زندگی نداری تو؟

–کار و زندگی من تویی...اون آموزشگاه لعتتیه که بخاطر لجبازی های بچگانه ی تو داره به فنا میره و تو عین خیالتم نیست.

هنوز آرام حرف می زد و گلایه می کرد. شاید رعایت حال آن پیرزن بی نوا را می کرد که بی سر و صدا کارش را می کرد...یا شاید می ترسید داد و بی دادشان او را هم از این خانه فراری دهد!

–نمی دونم بعد این اتفاقا مغزتم معیوب شده که معنی جملاتم رو نمی فهمی یا خودتو زدی به خریت و نمی خوای که بفهمی.

نیک!آوات داره تو قرض و بدهی خفه میشه. این منم که هر روز هفته رو دارم با طلبکارای جورواجورش دهن به دهن میشم بلکه

مهلت بدن واسه این چکای کوفتی. این منم که از ماشین و هرچی که داشتم و نداشتم دارم مایه میذارم بلکه آوات از دستمون نره.

چیکار کنم که به خودت بیای؟ چیکار کنم برگردی به روزایی که آوات، هنوز یه رویا بود و واسه بودنش هر کاری می کردی؟ من دیگه توان تنهایی جنگیدن ندارم... پولش رو هم.

فقط تویی که می تونی آواتو نجات بدی... می فهمی!؟

نیک فقط نگاهش می کرد. انگار فقط می خواست کسری خودش را خالی کند بلکه غمباد نگیرد و این کسری را عصبی می کرد و جری تر.

– اینجوری عین احمقا نگاهم نکن. نذار فکر کنم خودتم رفتی تو دار و دسته ی آدمایی که می خوان آوات و آوازه اش از بین بره. نذار فکر کنم یادت رفته واسه این قبرستون چقدر تلاش کردیم و خون دل خوردیم.

نیک! تو با این کارات... با این لجبازیات، جز شاد کردن دشمنات به هیچی نمی رسی... به هیچی!

عین خر سرتو کردی تو آخورت و فک می کنی اوضاع خود به خود عوض میشه. مردم دلشون به رحم میاد و باورت می کنن!؟

نه احمق جون... اینجوری فقط بیشتر باور می کنن همه ی اون حرفا
راست بوده که تو اینجوری مثل موش چپیدی تو خونه ات و از کار
و بار و زندگی افتادی. فقط به من بگو تا کجا می خوای وجهه ی
خودتو خراب کنی؟! تا کجا؟! بگو منم بدونم...

حالا دیگر صورتش از حرص سرخ شده بود و خیره بود به صورت
سرد و بی حرکت نیک... دیوانه بود اگر فکر می کرد جوابش را می
دهد.

نیک بی هیچ حرفی ایستاد و نگاهش را به خانم برازنده دوخت که
دستکش به دست، برگشته بود و با ترس و وحشت، نظاره گر
دعوی یک طرفه ی بینشان بود.

—داری میری کلیدتو بده به خانم برازنده. بگو وقتایی که میاد زنگ
زنه!

—نیک! به حرمت رفاقتمون....

—رفتی درو پشت سرت ببند!

کسری رفته بود اما نیک می دانست که باز هم می آید... مثل همه
ی روزهای گذشته که تنهایش نگذاشته بود.

تمام فکر و ذکرش آموزشگاه بود اما بیشتر از جان برای رفاقتش
می گذاشت... طوری که گاه، نیک را خجالت زده می کرد از طرز

فکرش راجع به او... راجع به اینکه اگر هم دور و برش می پلکد فقط بخاطر آموزشگاه است.

نیک هم دلش نمی خواست اینطور اذیتش کند و غرورش را خرد کند اما همه اش به نفع کسری بود. کسری با بودن در آموزشگاهی که صاحبش خوش نام نبود... دیگر نبود، نمی توانست پیشرفت کند و به جایی برسد. نمی خواست بخاطر او، بخاطر اسم او به زیر کشیده و نابود شود. اما نمی فهمید... کسری این را نمی فهمید. دیگر نمی دانست باید با او چه کند که بیخیال او و رفاقتش شود.

کسری حیف بود... حیف بود که زیر پرچم او، هنرش تباه شود و از بین برود... کاش قبول می کرد که اینجا، همان جایی ست که باید راهشان را از هم جدا کنند.

بوی قرمه سبزی ای که تمام خانه را پر کرده بود، فکر کسری را از سرش بیرون کرد. آخرین باری که غذای خانگی خورده بود را به یاد نمی آورد!

با اشتیاق بوی غذا را دنبال کرد تا به آشپزخانه رسید.
-خسته نباشید.

-سلامت باشی مادر. ناهار آماده است. تا شب که میرم برات چند وعده غذای دیگه هم درست می کنم که یخچالت خالی نمونه.

سری تکان داد و تشکر کرد.

چقدر حضور یک مادر برای این روزهای زندگیش کم بود... برای این روزها که جز بی رحمی و نامهربانی نمی دید.

شاید اگر مادرش بود، شب به شب، بعد از گذر از حرف و حدیث های این آدم های بی مهر، سر روی پاهایش می گذاشت و اجازه می داد دست های نوازشگرش، تلخی ها را بشورد و ببرد. شاید اگر مادرش بود، انقدر زود کمر خم نمی کرد و تسلیم نمی شد... پیر و شکسته نمی شد. ای کاش که جای تمام آدم های دورش، تنها مادر برایش می ماند.

هنوز شروع نکرده بود که نگاهش به خانم برازنده افتاد. این پا و آن پا می کرد و انگار که می خواست حرفی بزند اما پشیمان شد و راه پذیرایی را در پیش گرفت.

- چیزی می خواستین بگین؟

نیمه ی راه بود که برگشت و من من کنان گفت: راستش الان داشتم یخچال رو بررسی می کردم که لیست خرید بنویسم... آقا کسری گفتن خریدای خونه رو به خودشون بگم اما...

- مشکلی هست؟

– نه نه. فقط اینکه من و عروسم وقتای آزاد رو سبزی و پیاز سرخ شده و یه وقتایی هم ترشی آماده می کنیم...خواستم بگم اگه...یعنی اگه پررویی نباشه...

نیک پلک روی هم گذاشت و نفسی عمیق کشید. می دید که دارد جان می کند تا خواسته اش را به زبان بیاورد، پس کارش را راحت کرد.

– خانم برازنده! من از کارای خونه سر درنمیارم، هرچیزی که لازم دارید رو به کسری بگید آماده می کنه. برای سبزی یا هرچیز دیگه ای که خودتون می تونید زحمتش رو بکشید هم لیست بنویسید و به کسری بگید باهاتون حساب و کتاب می کنه.

گوشه ی چشم های پیرزن چین افتاد و لبخند قدرشناسانه اش پررنگ شد. سری تکان داد و چندین بار هم تشکر کرد.

نیک بد نبود...هیچوقت بد نبود اما این روزها، انگار که چشم هایش بیشتر باز شده بود...انگار مردم را جور دیگری می دید...دردشان را عمیقا حس می کرد و غصه شان، دلش را به درد می آورد.

قاشق را توی بشقاب پیش رویش رها کرد.دیگر عطر و بویش دیوانه کننده نبود...دیگر رنگ و رویش خوش نبود...کوفتش شده بود!

با بغض نگاهش را دواخت به خانم برازنده که حالا دستمالی کهنه در دست داشت و در حال گردگیری پذیرایی بود.

سعی کرد سنش را حدس بزند... به نظر نمی آمد بیش از شصت سال سن داشته باشد اما شکسته تر نشان می داد و از نفس نفس زدن های زیاد بین کارش، معلوم بود مریض است و زیاد هم توان کار کردن ندارد.

نگاهش را از او گرفت تا بیش از دیوانه نشود.

نمی دانست چقدر در آن حال مانده بود که باز صدای خانم برازنده را شنید.

– پسر م چرا غذا تو نخوردی؟ دوست نداشتی؟!

به خودش آمد. غذایش سرد شده بود و دیگر میلی به خوردنش نداشت. آهی کشید و جواب داد: عطرش خونه رو برداشته بود. دست شما درد نکنه.

صندلی را عقب کشید و بلند شد اما قبل از رفتن، باید حرفش را می زد... حرفی که تمام این مدت به آن فکر کرده بود.

– خانم برازنده؟

– جانم پسر م؟

لبخندی روی لب های نیک نشست. چه نرم و مهربان پسر
صدایش می کرد!

-جانتون بی بلا. می خواستم بپرسم شما جز این جا، جای دیگه ای
هم برای کار میرید؟

-فقط یه جای دیگه برای کار میرم...یک روز در هفته که واقعیتش
خیلی هم راضی نیستم.

نیک صندلی را بیرون کشید و دوباره نشست...انگار که از هم
صحبتی با این پیرزن بدش نمی آمد!

-چرا؟!

-راستش مادر، خانوم خونه یکم تازه به دوران رسیدس. غیبتش
نباشه ولی کارایی که می کنه از یه خانم اصیل و خانواده دار
برنمیاد.

نیک خنده اش گرفته بود اما سعی داشت خودش را نگره
دارد.نشسته بود پای غیبت یک زن شصت ساله!دست روی
دهانش گذاشت بلکه خنده اش را کنترل کند.

-چیکار می کنه مگه؟

-چی بگم والا.چند روز پیش مهمونی داشتن و حسابی بریز و
بپاش کرده بودن...من رفته بودم برای تمیزکاری. اما هرچی تمیز
می کردم مگه تموم می شد؟!!

انگار طلسم شده بود. به هرچی که دست می زدم چند برابر بیشتر می شد. بعدا فهمیدم داستان چی بوده. اونم اتفاقی... خدا شاهده اگه فالگوش وایساده باشم... نه مادر، داشتم از در اتاقشون رد می شدم که شنیدم به خواهرش میگه بذار بچت راحت باشه... بریزه بیاشه... فروغ خانم اینجاست واسه چی؟ بذار پولی که می گیره حلال باشه!

از شما چه پنهون مادر... دلم شکست. یکم از حقوقی که میدن دل چرکین شدم... نکنه راضی نباشن.

اخم های نیک گره خورده بود. دیگر نمی خندید و حس می کرد حتی بیشتر از این زن دلش شکسته و قلبش مچاله شده است. چقدر مردم بی رحم شده بودند. این همه بدطیبتی و قساوت قلب از کجا می آمد؟! -دیگه اونجا نرید.

فروغ خانم نگاه مهربانی به او کرد و جواب داد: باید برم. مگه تو سن و سال من، چقدر موقعیت کاری پیش میاد که بخوام ناز هم بکنم؟ ناز مال جووناس پسرم... از من دیگه گذشته. -به حرفتون گرفتم که پیشنهاد جدیدی بهتون بدم.

به سبد رخت چرک هایش اشاره کرد و گفت: من زیادی شلختم و شلوغ کاری هم زیاد دارم. معدم هم زیاد با غذای بیرون سازگار نیست. امروز از کارتون راضی بودم از دستپخت بی نظیرتون هم. -تو که هیچی نخوردی مادر.

-یکم فکرم درگیر بود ولی دلیل نمیشه عطرش رو...رنگ و بوش رو نفهمیده باشم.

دیگه به اون خونه نرید. یه مدت آزمایشی اینجا باشید. اگه دیدید احساس راحتی می کنید، روزهای بیشتری رو بیاپید. این خونه خیلی بهتون احتیاج داره!

خودم هم با شرکت صحبت می کنم تا کاراش رو انجام بدن.

پیرزن دست روی دستش گذاشت و گفت: خیر از جوونیت بینی مادر!

تمام نگرانی اش این بود که مبادا طوری حرف بزند که غرور این زن خدشه دار شود اما ختم به خیر شده بود. حرفش را زده و حالا آرام بود... وجدانش آرام بود.

نفس راحتی کشید و به اتاقش رفت.

حضور یک غریبه در خانه، زندگی را برایش سخت می کرد اما راحت هم نمی توانست از این موضوع گذر کند... باید عادت می کرد.

خودش را روی تخت رها کرد و چشمانش را بست.
این طولانی ترین مکالمه ی این مدتش بود!

یک ماهی می شد که از کسری خبری نبود و نیک به شدت دلتنگ و نگرانش شده بود. سعی داشت که روی خوش و مهربانش را از دیده ها پنهان کند تا بار دیگر ضربه نخورد اما به خودش که نمی توانست دروغ بگوید. هنوز هم دلش می تپید برای نزدیک ترین های زندگیش... برای کسری... برای خواهرش.

مگر می توانست نسبت به آن ها بی تفاوت باشد؟ مگر می توانست دل نگرانشان نباشد؟ این ها، تنها کسانی بودند که بی قصد و غرض کنارش مانده بودند.

اما غروری داشت بی جا و همین غرور باعث شده بود حتی در مقابل آن ها هم گارد خود را پایین نیاورد و فقط از دور نگاهشان کند...از دور دوستشان داشته باشد.

کسری، نبود...دلخور بود و این از کمرنگ شدنش پیدا بود. فروغ خانم، خانم برازنده اما برعکس او، سعی داشت حضوری پررنگ داشته باشد و این روزها نقش مادر نیک را ایفا می کرد...مادری دلسوز و مهربان. و نیک اگر می خواست با خودش روراست باشد، می دید که روزهایی که فروغ خانم در خانه بود، این خانه ی غم زده، روح داشت و زندگی در آن به جریان می افتاد.

بوی غذاهایش هوش از سرش می برد و او را مثل بره ای مطیع سر میز می کشاند. طوری که برای خودش هم عجیب بود این همه شکم پرستی!

در این مدت زمان کوتاه، قلق نیک دستش آمده بود و قوانین این خانه را از بر شده بود اما چیزی که آزارش می داد، غصه های بی اندازه ی این پسر بود. روزها را یا در اتاق سپری می کرد و خود را با سیگار و مشروب خفه می کرد یا ساعت ها به صفحه ی سیاه تلویزیون خیره می شد و حتی نفس هم نمی کشید.
چه کرده بودند...با این پسر بی نوا چه کرده بودند!؟

پیرزن بیچاره، جدای درد و غم زندگی خودش، حالا غصه ی نیک را هم می خورد و برای آرام کردن او، تنها کاری که می توانست بکند، درست کردن یکی از اکسیرهای زندگیش بود!

آن روز، یکی از همان روزهایی بود که نیک، ساکت و بی حرکت، خیره بود به تلویزیون خاموش و معلوم نبود کجا سیر می کند.

فروغ خانم، با ماگ بزرگی که در دست داشت، به خود جرات داده و پا به خلوت او گذاشت اما انگار نیک واقعا در این دنیا نبود... حضور او را حس نکرد و این، فروغ خانم را ناراحت تر و نگران تر می کرد.

ماگ را توی دستش جا به جا کرد و با صدایی آرام، شروع به صحبت کرد: یکی بود یکی نبود، یه پیرزن کولی بود که شهرها و روستاها رو می گشت، یه روز از روزای خوب خدا، مسیرش افتاد به یه شهر کوچیک و دور افتاده، شهری که با همه جای دنیا فرق داشت.

انگار خدا وقت ساختن اون جا، یادش رفته بود سطل رنگش رو بیاره... اون جا رو رنگ کنه... بس که همه جا تاریک و سیاه بود! انگار یادش رفته بود که بذر گل و گیاه بپاشه... بس که زشت و بی عطر و بو بود.

آدمای اون جا هم دست کمی از شهرشون نداشتند. همه افسرده بودن و دلمرده. نگاهاشون... دلشون... رنگی از عشق نداشت... رنگی از زندگی نداشت.

پیرزن بیچاره که خسته ی راه بود، با دیدن این همه غصه و سیاهی، قلبش گرفت و به فکر چاره افتاد.

مکتی کرد و به نیک نگاه کرد. دیگر در هیروت نبود و حالا با حواسی جمع، به او گوش می کرد.

ماگ را به دستش داد و ادامه داد: بساطش رو گوشه ای پهن کرد... اون گوشه ای که توجه همه ی آدمای شهر رو به خودش جلب می کرد و شروع کرد به بازار گرمی برای کار و بارش.

مردم خسته و ناامید، یکی یکی دور این تازه وارد جمع شدند. کسی اونو نمی شناخت و بر اشون جالب بود دیدن این همه شیشه ی کوچیکی که همراهش بود.

پیرزن دستاشو به هم می کوبید و مردم رو فرا می خوند تا اینکه بالاخره یکی به حرف او مد و پرسید این شیشه ها چین؟!

پیرزن که به هدف خودش رسیده بود و حسابی کنجکاو شون کرده بود، گفت اینا اکسیرن... اکسیر زندگی!

همه شد و مردم شروع کردن به صحبت با همدیگه.دیگه صدای پیرزن شنیده نمی شد تا اینکه باز یکی سوال کرد این اکسیر چی هست؟چیکار می کنه؟!

پیرزن دوباره مجلسو به دست گرفت و در جوابش گفت که این اکسیر، قلب آدما رو جلا میده...بهبش نور میده و به جسمش روح می بخشه.

مردم که گیج شده بودند و فکر می کردند این پیرزن هم مثل کولی های دیگه که از شهر می گذشتند شیاده و کلاهبرداره، کم کم از دورش پراکنده شدند.

اما پیرزن کولی ناامید نشد...دوباره فریاد زد و گفت تا حالا شده از زندگی دلگیر باشید و ناامید؟تا حالا شده حس کنید اسیر یه درد بی درمونید و توان کار و زندگی ندارید؟تا حالا شده از زور غصه خوابتون نبره و تا صبح این پهلو و اون پهلو بشید؟

یا اینکه شده انقدر بخندید که نفستون بره و دل درد بگیرید؟شده خونه هاتون رنگ شادی داشته باشه و با دیدنش خدا رو شکر کنید؟

شده حس کنید بودتون تو این دنیا بی دلیل نیست و هدف داره؟ مردم راه رفته رو برگشتند و با اشتیاق بیشتر به حرفاش گوش دادند.

پیرزن باز هم برایشون حرف زد. از شادی ها گفت. از بازی ها و سرگرمی ها... از رنگ ها... از دل خوش!

مردم به وجد اومده بودند و سرشون پر شده بود از رویای زندگی اینچنینی. تا اینکه پسرکی از میان جمعیت فریاد زد: ما چطور می تونیم به این چیزا برسیم!؟

پیرزن لبخند زد و اکسیر جادویییش را به سمت پسرک گرفت و گفت: راهش نوشیدن هرروزه ی این اکسیره.

پسرک که قانع نشده بود، دوباره گفت: این غیرممکنه! برای رسیدن به اون زندگی ایده آل، فقط کافیه از این اکسیر بنوشیم؟

پیرزن کولی جوابش رو اینطور داد که در کنار نوشیدن این اکسیر، باید روزانه به سه نفر لبخند بزنی... سه نفر رو ببخشی و به سه نفر در انجام کارهاشون کمک کنی. آیا می تونی این کارها رو انجام بدی؟

مردم به هم نگاه کردن و سعی کردند تا لبخند زدن رو تمرین کنند.

پسرک بی توجه به مردم و در حالیکه اکسیر توی دستش رو برانداز می کرد دوباره پرسید: اما این اکسیر فقط به قدر یک ماهه! بعد از اون چی میشه؟

پیرزن که از زکاوت پسرک خوشش آمده بود، یک شیشه ی دیگر
بهش داد و گفت: اگر به توصیه های من عمل کنید، این اکسیر
قبل از یک ماه، اثر می کنه!

مردم که جواب سوال هاشونو گرفته بودند، به صف شدن تا از
پیرزن کولی، اکسیر زندگی بگیرند.

فروغ خانم نفسی تازه کرد و رو به نیک پرسید: حدس بزن آخر
داستان چی میشه؟

نیک شانه ای بالا انداخت و سری تکان داد.

–یک ماه نشده، دیگه اثری از اون شهر افسرده و غبار گرفته
نبود.

مردم شاد بودن و می خندیدن... با هم دوست شده بودن و از
زندگی لذت می بردن و همه ی اینها، اثرات اکسیر زندگی بود.
به ماگی که در دست نیک بود اشاره کرد و ادامه داد: این همون
اکسیره... اکسیر زندگی!

نیک لبخند کمرنگی روی لب آورد و نگاهی به درون ماگش
انداخت... شیر بود و عسل!

خندید... حق داشت اگر فروغ خانم را روح این خانه بدانند.

-متاسفم. باور کن نمی خوام حالتو بد کنم. نمی خوام جغد شوم
باشم و خبرای بد بیارم اما...باید در جریان این اتفاقا باشی.

آیپد را پیش رویش گرفت و سر به زیر انداخت.

نیک پلک هایش را روی هم فشرد و در دل گفت: بازم؟!!

انگار که باز هم!

نمی دانست این د.ب کیست که دست از سرش بر نمی دارد و
چند وقت یک بار پيله می کند به او و زندگیش.

-نیک مظاهری و حاشیه هایی که پایان ندارد!

به نظر می رسد علیرغم کناره گیری و دوری نیک مظاهری، خواننده
ی مطرح نسل جوان، حاشیه های این خواننده تمامی ندارد. این
خواننده که یکی از پر حاشیه ترین های سال معرفی شده است،
این بار با اتهامی جدید، بر سر زبان ها افتاده است. اتهامی که به
نظر می رسد یک سرش به پرونده ی سابق او، یعنی ارتباط ویژه
اش با موسسه ی خیریه ی مهر یاران می رسد.

هر سطر را که می خواند بیشتر ضعف می کرد و نفسش بند می
آمد.

تمامی نداشت ماجراهای این موسسه؟! تمامی نداشت اتهاماتی که
بخاطر لطف زیاد به این موسسه متوجهش شده بود؟!!

چانه اش لرزید و قلبش مچاله شد. دلش می خواست صدای این جوجه خبرنگارها را در نطفه خفه کند اما نمی توانست. شهامتش را نداشت تا توی دهنشان بزند و بگوید که کافیتست... تمامش کنید. خسته بود اما نایی برای جنگیدن نداشت... دیگر نداشت.

هیچ دلش نمی خواست پله ای باشد تا دیگران برای مطرح کردن خود، زیر پایش بگذارند و از او بالا بروند.

- نمی خوامی اقدامی کنی؟ اینا یه مشت چرندیات تازست و تو به راحتی می تونی علیهشون شکایت کنی. قبل از این که پیام اینجا با راستین صحبت کردم... حتی اونم بی خبر بود از این ماجرا... گفت میاد اینجا تا با هم حرف بزنی. فردا صبح علی الطلوع هم میره دادسرا واسه ی...

- احتیاجی به این کارا نیست.

- چی؟ دیوونه شدی؟ یا باز زده به سرت؟! خوشت میاد انقدر سر زبونا باشی؟! اونم اینجوری... اصلا فهمیدی چه اتهامی بهت زدن؟!

- برو کسری... برو می خوام تنها باشم.

کسری آرام گرفت و کنارش نشست.

الان وقت سرزنش نبود. حال نیک بدتر از این بود که تحمل زخم زبان و سرزنش را داشته باشد.

-باشه حرف نمی زنم ولی بذار کنارت باشم...صلاح نیست با این حالت...

-خوبم کسری...خوبم!

و این یعنی کسری حق نداشت بیش از این اصرار کند.

بعد از تنها شدنش، سراغ گوشی اش رفت...گوشی ای که خیلی وقت بود استفاده اش را از دست داده و گوشه ی خانه خاک می خورد.

اینستاگرامش را باز کرد...بعد از مدت ها...بعد از ماه ها.صفحه اش شلوغ بود و هر لحظه عدد فالوورهایش بالاتر می رفت.عددی که به لطف حاشیه های این روزهایش، سه میلیون را رد کرده بود! مگر نیک را طرد نکرده بودند؟مگر او کثیف و لجن نبود؟پس اینجا چه می خواستند...توی پیج او و در زندگی او دنبال چه می گشتند؟!

چرا راحتش نمی گذاشتند؟!او که ماه ها پیش مرده بود...مگر یک انسان چند بار می توانست بمیرد که تیشه برداشته و بر پیکر بی جانش می زدند؟!

تاریخ آخرین پستش را نگاه کرد.مربوط به یک سال و نیم پیش بود.مربوط به روزهای اوجش...روزهایی که روی استیج رفتن، جان و زندگیش بود...نفسش بود و آنها، نفسش را گرفته بودند.

روی عکسش دست کشید...عکسی که پوستر آخرین کنسرتش بود. کنسرتی که فروش بلیتتش رکورد زده بود و قرار بود عالی برگزار شود و یک بار دیگر اسم او را سر زبان ها بیندازد اما به یک باره ورق برگشته بود. کنسرت در دقیقه های نود لغو شده بود... لغو شده بود تا به پرونده های باز شده ی نیک مظاهری رسیدگی شود.

چه روزهای بدی بود...چه روزهای دردناکی بود. شب ها را به امید شنیدن یک خبر خوب صبح می کرد اما انگار زندگی با او چپ افتاده بود و خبر خوبی در کار نبود. هرچه بود خبرهای تلخ راست و دروغی بود که خبرگزاری ها و نشریه های زرد پخش می کردند. دیگر لبه ی پرتگاه بود و فقط یک جنجال دیگر کم داشت تا سقوط کند.

گرفتار مخمصه ی بدی شده بود و نمی دانست از کدامشان شکایت کند. با کدامشان درگیر شود و حقش را از چه کسی بخواهد...پس سر شد...بیخیال شد نسبت به هرچه می گویند و فقط از درون فرو می ریخت.

آهی کشید و سعی کرد نفس حبس شده اش را رها کند اما سینه اش تیر کشید. دردی که در سینه اش می پیچید، یادگار این روزهای سخت بود و تا ابد همراهش می ماند.

چشم هایش را بست و سرش را به لبه ی مبل تکیه داد. آرزو کرد
ای کاش فروغ خانم بود... مرخصی نبود. بدجور به آن اکسیر زندگی
اش معتاد شده بود.

آذر ۱۳۹۶

–تو.. تو نمی تونی این کارو بکنی نیک... ما با هم قرار گذاشتیم.
–یک هفته ی دیگه این قرارداد تموم میشه و من این حقو دارم
که دیگه تمدیدش نکنم.

رو به رویش حسام نشستہ بود... حسام سرمد!

کسی که او را مافیای موسیقی ایران می دانستند... کسی که از
پوست و گوشت و استخوان بچه ها گذر می کرد و درونشان را می
دید... روحشان را... استعداد نهفته شان را کشف می کرد و اگر... اگر
اراده می کرد، یک شبه به عرش می رساندشان.

نیک هم یکی از همان جوان های با استعدادی بود که دیده نمی شد و صدایش به جایی نمی رسید تا اینکه حسام دستش را گرفت و با خود به آن بالا بالاها برد. یک شبه ره صدساله را رفت و حالا...

حسام ناباورانه به او می نگریست. برایش سنگین بود پسری که روزی با کمک او به این جایگاه رسیده بود، اینطور قدرشناسی کند و بزند زیر همه ی قول و قرارهایشان.

—کسری این چی داره میگه؟ این اراجیف چیه به هم می بافه؟ ما قرارمون این نبودا... قرارمون نبود وسط راه بی صفتی کنیما...

کسری عصبی از این بی فکری نیک، سعی داشت میانه را بگیرد که نه سیخ بسوزد و نه کباب و این نیک را به شدت عصبی می کرد. انگار نه انگار که دوست او بود و باید طرف او را می گرفت!

اما نیک که به خوبی او حسام را نمی شناخت... نمی دانست که چه کارهایی که از او بر نمی آمد. نگران جایگاه و موقعیت نیک بود اما نیک با کله شقی تمام سعی در پایان دادن این همکاری داشت.

—حسام داداش... تو برو من با نیک صحبت می کنم. بسپارش به من... من همه چیو حل می کنم... نمیذارم وضع اینطوری پیش بره. الان جفتون عصبی هستید یه چیز میگید بعدا همیشه جمعش کرد. برو داداش... برو.

نیک دستش را پس زد و دوباره پرید وسط ماجرا. می خواست هرچه زودتر این قائله ختم و تکلیفش معلوم شود.

-چی می گی کسری؟ من عصبی نیستم. فقط می خوام راهمونو از هم جدا کنم. می خوام مستقل بشم.

ببین حسام...من همیشه قدردان تو هستم و همیشه از تو به عنوان مشوقم یاد می کنم. اما بالاخره وقتش رسیده از هم جدا بشیم.

حسام گر گرفت و سمت نیک حمله ور شد.

سر او، سرمایه و نیرویش را گذاشته بود و حالا که می خواستند دور این سفره ی شهرت و ثروت، نان و بوقلمونی بخورند، می خواست بزند کاسه و کوزه هایشان را بشکند!؟

این شدنی نبود...از مادر زاییده نشده بود کسی که بخواهد حسام را...حسام سرمد را دور بزند. به این سادگی ها حسام سرمد نشده بود که حالا این پسرک مطرب بخواهد آبرویش را...اعتبارش را زیر سوال ببرد. همین حرکت او کافی بود تا دیگر کسی برایش تره هم خرد نکند.

کسری مانده بود وسط این دو و نمی دانست طرف کدام را بگیرد. یک طرف نیک بود که رفیق شفیق و گرمابه و گلستانش بود و طرف دیگر، عامل رسیدنشان به این جایگاه...به او مدیون بودند

و نمی فهمید نیک چرا به یک باره از این رو به آن رو شده و همه ی گذشته را... همه ی لطف های این آدم را فراموش کرده.

نیک را سمت مبل راحتی هل داد و حسام را که کارد می زدی خونس در نمی آمد به زور به سمت در هدایت کرد و سعی داشت او را آرام کند. به او قول همکاری از سمت نیک می داد اما هم خودش و هم حسام خوب می دانستند نیک انقدر غد است که اگر حرفی بزند محال است که از حرفش برگردد.

–یک هفته... فقط یک هفته وقت داری تا اون قرارداد کوفتی رو تمدید کنی... فهمیدی نیک؟! وگرنه بد می بینی... وگرنه هر چیزی که تا امروز بهت دادم رو پس می گیرم.

نوبت نیک بود که آتش بگیرد و بخواهد دعوا را کش بدهد اما کسری در را بست و مانعش شد.

–برو کنار... برو کنار ببینم چه غلطی می خواد بکنه... برو کنار کسری میزنم لهت می کنما.

–آروم باش نیک... خواهش می کنم آروم باش. آبرومون رفت تو این ساختمون. چتونه شماها!؟

عصبی دستی توی موهایش کشید و جواب داد: نمیشنوی چی میگه این بی همه چیز!؟

–همچین بی راه هم نمیگه این بدبخت.

-چی می گی تو؟ اصلا معلوم هست طرف کی هستی؟!

-بابا طرف رو تو سرمایه گذاری کرده... شاهکارش تویی... معلومه که جوش میاره.

-پس من تا ابد باید زیر پرچم این باشم؟! یعنی تا ابد برده ی حلقه به گوشش باشم؟ اینو می گی دیگه آره؟!

-من کی این حرفو زدم؟ چرا حرف میذاری دهن من؟

-پس چی؟ داری می گی من مدیونشم دیگه... پس تا ابد هر گهی خورد هر کوفتی گفت من بگم چشم قربان هرچی شما بفرمایید. کسری دست روی کمر نیک گذاشت و مجبورش کرد راه بیفتد.

-دردت چیه نیک؟! تا الان نقل این حرفا نبوده... نقل این بحثا نبوده. تو این مدت چت شده تو؟

بین راه به پاکت سیگارش که روی میز بود چنگ زد و درحالیکه سیگاری بیرون می کشید جواب داد: من خستم... دیگه بریدم کسری.

-از چی؟! از چی خسته ای؟

-از این زندگی زهرماری که حسام واسم ساخته. این من، من واقعی نیست. این نیک، نیک واقعی نیست و همه ی اینا، چیزاییه که اون ساخته.

فکر کردی واسه چی این همه ترسید؟ واسه چی این همه جوش آورد؟ واسه من؟! واسه شهرت من؟! نه عزیز من... تو همین تهران خراب شده پر از آدمایی مثل من که پرن از استعداد و حسامم که استاده کشف کردنشون.

اون فقط ترسیده که مبادا رو دستش بلند شم... ترسیده که مبادا کثافت کاریا و دروغای کوچیک و بزرگشو بریزم رو دایره. اون خیلی کثیفه کسری! من نمی خوام زیر پرچمش باشم. کسری لبخندی به رویش زد و سیگارش را با سیگار نیک روشن کرد.

پک عمیقی به آن زد و گفت: به نظرت باید منتظر عواقبش باشیم؟!*

خسته بود از مرور هزار باره ی گذشته. خوب می دانست همه ی این مصیبت ها از کجا شروع شده بود... لحظه به لحظه اش را به یاد داشت... حتی می توانست با جزئیات دقیق آن روزها را تعریف کند.

حسام آن روزها پر از خشم و نفرت بود. تماس می گرفت... پیام می داد و از هر راه دیگری که می توانست تهدیدش می کرد؛ حتی جلوی انتشار موزیک جدیدش را گرفته بود... موزیکی که قرار بود شاهکار باشد... افتخار دوران همکاریشان باشد.

حسام، برای نگه داشتن او از هیچ کاری دریغ نمی کرد اما بی فایده بود. او تصمیمش را گرفته بود. باید از حسام و دار و دسته اش جدا می شد. برای سلامت جسمش... سلامت روح و روانش و برای حفظ خانواده اش.

او برای به دست آوردن بهترین ها تلاش کرده بود و برای حفظشان باید از خیلی چیزها دست می کشید... اما نمی گذاشتند. انگار چشم دیدن بهترین های او را نداشتند. می خواستند او را هم گرفتار باتلاقی کنند که خود اسیرش هستند. در این میان، تنها کسری بود که قول حمایت داده بود... در هر شرایطی و با هر تصمیمی که می گرفت. اما تنها حضور او کافی نبود. اوضاع خیلی وخیم تر از این حرف ها بود و هردوی آنها را با هم گرفتار کرد.

به یک باره به خودش آمد و دید دنیا دور سرش می چرخد. جای همه چیز عوض شده بود و نیک محبوب و محبوب دنیای موسیقی، تبدیل شده بود به یک مفسد فی الارض!

مغزش سوت می کشید از هجوم این همه فکر و خیال تکراری. پس به عادت هرشب، پناه برد به شیشه های مشروبش. صبح روز بعد با صدای زمزمه ی آهنگی که تو سرش می پیچید، چشم هایش را باز کرد. نمی فهمید این صدای چیست و از کجا می آید، فقط با شنیدنش دیوانه شده بود و مثل کودکی بی قرار، این

پهلو و آن پهلوی شد. امیدوار بود قبل از این که خوابش به طور کامل بپرد، صدا قطع شود اما هرکس که بود دست بردار نبود! بالشت را روی سرش فشرد. اما فایده نداشت... صدا قطع که نشد هیچ، حتی بیشتر هم شد.

زیر لب فحشی داد: لعنت بر پدر و مادر کسی که اول صبحی سر و صدا می‌کنه!

به ناچار و به سختی از جایش بلند شد. مستی هنوز از سرش نپریده بود و گیج و منگ می‌زد... تلو تلو می‌خورد. با آن حال سگی که او داشت، فاتحه‌ی هرکسی که بیرون بود خوانده بود! صدا را دنبال کرد و رسید به آشپزخانه.

کسری نبود... حتی نیکتا یا فروغ خانم هم نبود. اما میز صبحانه به زیبایی تزیین شده بود و دهانش را آب می‌انداخت.

به آرامی راه گرفت سمت مطبخ، در نیمه باز بود و هر چه جلوتر می‌رفت، آن زمزمه‌ی مزخرف بیشتر توی مغزش می‌پیچید.

در را هل داد و پشت در، دخترکی را دید که مشغول درست کردن چیزی بود. اخم هایش را درهم کشید و بی مقدمه پرسید: تو کی هستی؟

دخترک همین بلندی کشید و همانطور که دستش روی قلبش بود به سمت او برگشت. رنگ از رخسارش پریده و نفسش رفته بود.

نیک فرصتی کوتاه پیدا کرد تا براندازش کند.

تنی ظریف و قدی متوسط داشت. زیر روسری کوچکی که به سر داشت، موهایش را از دو طرف بافته و روی شانه هایش انداخته بود. چتری هایش هم نامرتب روی پیشانی‌اش ریخته بود و با پوست سفیدش تضاد زیبایی داشت.

–سلام!

نیک، عصبی تر از قبل پرسید: گفتم تو کی هستی؟

انگار دخترک هم درحال برانداز کردن او بود و بالا تا پایینش را می‌کاوید! ولی با تکرار سوال نیک به خودش آمد و سعی کرد بر خود مسلط شود... هرچند که زیاد هم موفق نبود.

–من... من دلیارم!

رمان لیرا به نویسندگی مینا منتظری جزء رمان‌های اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می‌باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت‌های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

آدرس سایت: [HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://BAGHSTORE.NET)